

موبدان موبد و همه بزرگان پارسبان که پیش وی اسیر بودند به سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته‌اند بیست و یکسال بود.

سخن از عمال

یزدگرد بر عربان

و مردم یمن

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که فرزندان اشراف حمیر به خدمت ملوکشان در بودند و از جمله کسان که خدمت حسان بن تبع می‌کرد عمرو بن حجر کندی بود که به روزگار خویش سالار قوم کنده بود و چون حسان بن تبع سوی جدیس می‌رفت وی را به قسمی از کارهای خویش گماشت و چون عمرو بن تبع برادر خویش حسان ابن تبع را بکشت و به جای او پادشاه شد عمرو بن حجر کندی را که مردی صاحب‌رأی و شریف بود به خدمت گرفت و برای آنکه عمرو را حرمت کرده باشد و باقیماندگان برادر را تحقیر کرده باشد دختر حسان بن تبع را زن او کرد و حمیریان در این باره سخن کردند و آنرا بلبه پنداشتند که هیچیک از عربان طمع زن گرفتن از این خاندان نداشت.

دختر حسان بن تبع برای عمرو بن حجر، حارث بن عمرو را آورد، و از پس عمرو بن تبع، عبد کللال بن مئوب به پادشاهی رسید، به سبب آنکه فرزندان حسان خردسال بودند مگر تبع بن حسان که جن زده بود و عبد کللال بن مئوب پادشاهی گرفت تا کسی برون از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد و کار ملک را با تجربه و روش نکو پیش برد. و چنانکه گفته‌اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می-

خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به نصرانیت خوانده بود مردی از طایفه غسان بود که از شام پیش وی آمده بود و حمیریان به مردغسانی تاختند و او را بکشتند و تبع بن حسان از جن زدگی شفا یافت و از همه کس به کار نجوم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حوادث سلف و خلف بیشتر سخن می کرد.

و چون تبع بن حسان بن تبع به پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان مهابت وی را در دل گرفتند و وی خواهرزاده خویش حارث بن عمرو بن حجر کنندی را با سپاهی بزرگ سوی دیار معد و حیره و دیار مجاور آن گسیل داشت و او سوی نعمان بن عمرو القیس بن شقیفه شد و جنگ انداخت و نعمان و گروهی از خاندان وی را بکشت و یاران او را منهزم کرد و منذر بن نعمان اکبر و مادرش ماء السماء که زنی از قوم نمر بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی هشام گوید که پس از نعمان پسرش منذر بن نعمان پادشاه شد و مادر وی هند دختر زید مناة بن زید الله بن عمرو غسانی بود و مدت پادشاهی منذر چهل و چهار سال بود؛ هشت سال و نه ماه به روزگار بهرام گور پسر یزدگرد و هجده سال به روزگار یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به روزگار فیروز پسر یزدگرد.

و پس از منذر پسر وی اسود بن منذر به پادشاهی رسید و مادر وی هر دختر نعمان از فرزندان هیجمانه دختر عمرو بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بود و همو بود که بیست سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست سال بود؛ ده سال به روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهار سال به روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال به روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز
پسرش بلاش
بپادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی با وی مخالفت کرد و مغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و از او کمک خواست، و چون بلاش تاج به سر نهاد بزرگان و سران قوم به نزد وی فراهم شدند و نهیت گفتند و خواستند که سوخرا را به سبب اعمالی که کرده بود پادشاه دهد و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد و گرامی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نکو داشت و به آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می شنید که خانه ای خراب شده و مردمش کوچ کرده اند، صاحب دهکده ای را که خانه در آن بود عفویت می کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیان کرد و آنرا بلاشاواذ نامید که همان شهر ساپاط نزدیک مداین است.

مدت پادشاهی بلاش چهار سال بود.

پس از آن
قباد
بپادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و برضد برادر خویش بلاش کمک خواست و در راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از باران خویش را که ناشناس با وی سفر می کردند همراه

داشت که زر مهر پسر سوخرا از آن جمله بود و شوق آمیزش در قباد بجنبید و شوق خویش را با زرمهر بگفت و خواست تازنی صاحب نسب برای وی بجوید و زرمهر چنان کرد و سوی زن صاحبخانه خویش رفت که شوهرش یکی از چابکسواران بود و دختری دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و درباره دختر باوی سخن کرد، و گفت که وی را پیش قباد فرستند و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کردند و دختر پیش قباد شد و نام وی نیوندخت بود و قباد همان شب باوی در آمیخت و انوشیروان را بار گرفت و بگفت تا جایزه نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گویند: مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز اینکه تن پوش وی زربفت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملوک است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به نسرزد وی رسید گفت که با برادر در کار پادشاهی اختلاف کرده و مغلوب شده و به طلب کمک آمده است. خاقان وعده نیک داد، و قباد چهار سال پیش خاقان بیود و انجام وعده به سفره گذشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی را فرزند خویش شمارد و باشوهر خود سخن کند و انجام وعده را بخواهد، و زن چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد با سپاه بیامد و چون به حدود نیشابور رسید از مردی که دختر را پیش وی آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسری آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی آرند. و او بیامد و انوشیروان را همراه داشت که به دنبال خویش می کشید، و چون پیش قباد شد از قصه پسر پرسید، و گفت که پسر فرزند اوست، و پسر به صورت و جمال همانند وی بود.

گویند: همانجا خبر مرگ بلاش به قباد رسید و پسر را مبارك گرفت و بگفت تا وی و مادرش را بر مرکب زنان ملوک همراه ببرند. و چون بهمداین رسید و کسار پادشاهی بر او قرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش کرد و کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به اطراف فرستاد که دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگسان را بنیان کرد و هم او شهر حلوان را بساخت و در ولایت اردشیر خره به ناحیه کارزین شهری بساخت که قباد خره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکدهها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملک به دست سوخرا بود مردم بدو گرویدند و قباد را سبک گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به شاهپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشت که با سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را با وی در میان نهاد و فرمان خویش درباره او بداد.

و روز دیگر شاهپور پیش قباد رفت که سوخرا به نزد وی نشسته بود، و شاهپور سوی قباد رفت و از سوخرا گذشت و وی را ندیده گرفت. سوخرا نیز به شاهپوری اعتنا ماند تا وقتی که بندی را که همراه داشت به گردن وی افکند و بکشید و بیرون برد و به زندان سپرد و گفتند: باد سوخرا کم شد و باد مهران وزید. و این مثل شد. پس از آن قباد بفرمود تا سوخرا را بکشند.

و چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد و بزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و به زندان کردند که پیرو مردی به نام مزدک و پارانوی شده بود که می گفتند خدا روزیها را در زمین نهاد تا بندگان به مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یکدیگر ستم کردند و پنداشتند که از توانگران برای بینوایان می گیرند و از دارا به تدار می دهند و هر که مال وزن و خواسته بیش از آن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به آن حق ندارد.

فرو ماسپگان ابن را پستیدند و غنیمت شمردند و همدل مزدک و یاران وی شدند و بلیه مردم شدند و کارشان قوت گرفت، تا آنجا که به خانه کسان درمی شدند و خایه وزن و مال می گرفتند که بارای مقاومت نبود. و قباد را به ترویج این روش واداشتند و به طمع تهدید کردند، و چیزی نگذشت که کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش ندانست و هیچکس مالک چیزی نبود، و قباد را به جایی بردند که کس بدو دسترس نداشت و برادر وی را که جاماسب نام داشت به جایش نشانند و به قباد گفتند در ایام گذشته گنه کرده ای و پساک نشوی مگر آنکه زنان خویش را همگانی کنی و خواستند وی را سر ببرند و قربان آتش کنند.

و چون زرمهر پسر سوخسرا چنین دید با بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت و قباد را به پادشاهی پس آورد و جاماسب را برکنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را برضد زرمهر ترغیب کردند تا وی را بکشت.

و قباد از پادشاهان خوب پارسیان بود تا وقتی مزدک وی را به آن کارها واداشت و ولایت آشفته شد و کار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان گفته اند که بزرگان پارسی قباد را به زندان کردند به سبب آنکه پیرو مزدک شده بود و با دعوت وی همدلی داشت و برادرش جاماسب پسر فیروز را به جای وی به پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به زندان رفت و خواست پیش او شود و زندانبان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش با وی بگفت. خواهر قباد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به زندان در آید و روزی پیش قباد بود و بگفت تا وی را در یکی از فراشها که در زندان داشت به پیچند و یکی از غلامان وی که نیرومند و خود دار بود آنرا برگرفت تا از زندان در آید. و چون غلام به زندانبان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارمست گفت. و

خواهر قباد از دنبال بیامد و گفت که این بسترایم زنانگی اوست و می رود تا پاکیزه شود و باز گردد و زندانبان گفته او را باور کرد، و به فراش دست نزد و بدان نزدیک نشد که از ناپاکی آن بر حذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کرد که وی را ببرد و خواهر به دنبال وی بود.

و قباد بگریخت و به سرزمین هبطلیان رفت که از شاه آنجا کمک خواهد و سپاه بگیرد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابرشهر پیش یکی از بزرگان منزل گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بود که مادر کسری انوشیروان را به زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، انوشیروان و مادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن قباد به پیکار روم رفت و یکی از شهرهای جزیره را که آمد گویند بگشود و مردم آنجا را اسیر گرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت و رام قباد نام کرد و همانست که بر مقباد گویند و ارتگان نیز گویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به فرزند خویش کسری داد و مکتوبی در این باب نوشت و مهر زد و چون بمرد کسری آنچه را قباد گفته بود کار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل و سه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان

به روزگار قباد

در ملک وی پدید آوردند

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که وقتی حارث بن عدی کندی با نعمان بن منذر بن امرؤ القیس بن شقیفه روبه رو شد و او را بکشت و منذر بن نعمان

اکبر جان بدر برد و حارث بن عمرو بر ملک نعمان تسلط یافت، قباد پسر فیروز شاه پارسیان به حارث بن عمرو نوشت که میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیمانی بود و می‌خواهم که تورا به بینم.

قباد زندیقی نکو کار بود و از خونریزی بیزار بود و با دشمنان مدارا می‌کرد و بهروز گار وی آشفته‌گویی بسیار شد و مردم با وی جسور بودند و حارث بن عمرو کندی با گروهی بیامد و بر پل فیوم همدیگر را بدیدند و قباد بگفت تا یک طبق خرما بیاوردند و هسته‌های آن را بر گرفت و طبق دیگر بیاوردند و خرمای باهسته در آن ریخت و پیش روی آنها نهادند و طبعی که خرمای هسته‌دار داشت نزدیک حارث بسود و طبق دیگر که بی‌هسته بود نزدیک قباد بود و حارث خرما خورد و هسته بینداخت و قباد از طبق نزدیک خود می‌خورد و به حارث گفت: «چرا مانند من نخوری.»

حارث گفت: «هسته خرما را شتران و گوسفندان ما خوردند و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.»

آنگاه توافق کردند که حارث بن عمرو پاران وی اسبان خویش را به حدود فرات آرند و از آن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خویش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد تاخت و تاز کنند.

قباد در مداین بود که بانگ استمداد آمد و گفت: «این زیر سر پادشاه آنهاست.» و کس پیش حارث بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به بیند و حارث بیامد و قباد بدو گفت: «کاری کردی که هیچکس پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خیر نداشتم اینان از دزدان عربند و عربان راجز به مال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قباد گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: می‌خواهم چیزی از سواد تبول من کنی که از آن کمک بگیرم. و قباد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدو دهند و آن شش بخش بود و حارث بن عمرو کندی به تبع که به یمن بود نوشت که در ملک عجمان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی‌دفاع است و شاه گوشت نمی‌خورد و خون ریختن روا نمیدارد که روش زندیقان دارد. تبع سپاه فراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیک فرات منزل گرفت و پشه او را آزار کرد.

و به حارث بن عمرو بگفت تا برای وی نهی تانجف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فرود آمد و شمر ذوالجناح برادرزاده خویش را سوی قباد فرستاد که با وی جنگ کرد و قباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجا به وی رسید و خوتش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سفد روان کرد و گفت هر که زودتر به چین رسید فرمانروای آن باشد. و هر یک را سپاهی بزرگ بود که گویند ششصد هزار و چهل هزار بود و برادرزاده خویش یعفر را سوی روم روان کرد و یعفر برفت تا به قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند.

آنگاه سوی رومیه رفت که تا قسطنطنیه چهار ماه راه بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدند و رومیان که از حالشان واقف شدند بر آنها تاختند و همه را بکشند و هیچکس از آنها جان بدر نبرد.

و شمر ذوالجناح تا سمرقند برفت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخت و چون چنین دید بر نگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال

شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمق است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به وسیله او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که از سرزمین عرب به سبب آن آدم که آوازه عقل ترا شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا بسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نقره اینجا دارم که به تو می‌دهم و به سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد تو زن منی و اگر هلاک شدم این مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام بدختر رسید گفت: «پذیرفتم مال را بفرستند.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دو مرد بود، و سمرقند را چهار دروازه بود که بر هر دروازه چهار هزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و اینرا با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت.

و چون به شهر در آمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر با سپاه به شهر درآمد و مردم بکشت و هر چه در آن بود به تصرف آورد.

آنگاه شمر به آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان روبه‌رو شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان بن تبع سه سال پیشتر به آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند آنجا بی‌دوند تا بمردند و اقامتشان در چین یازده سال بود.

و آنها که پنداشته‌اند شمر و حسان بن تبع در چین بی‌دوند تا بمردند گویند که تبع میان خویش و آنها منارها نهاد و چون رخدادی بود شبانگاه آتش می‌افروختند و به یک شب خبر می‌رسید و نشانه فیما بین این بود که اگر دوبار آتش از طرف یمن افروخته شد این هلاکت بعفر است و اگر سه بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی آنها باشد هلاکت حسان است و اگر دو آتش باشد هلاکت هر دو است و بر این نشانه بودند.

آنگاه دو آتش افروختند و هلاکت یعفر بود پس از آن سه آتش افروختند و هلاکت تبع بود.

ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شمر و حسان از همان راه که رفته بودند با اموال و اقسام گوهر و بوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به مکه رفت و به دره فرود آمد و مطبخها نهاد.

مرگ تبع به یمن بود و پس از او هیچیک از ملوک یمن از آنجا بیرون نشد و به پیکار بلاد دیگر نرفت و مدت پادشاهی تبع یکصد و یازده سال بود.

گوید و گفته اند که تبع دین یهود گرفت و این به وسیله اخباری بود که همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند و گروهی بسیار بودند.

و نیز گفته اند که دانش کعب الاحبار از باقیمانده میراث احبار یثرب بود و کعب الاحبار از قوم حمیر بود.

ولی به گفته ابن اسحاق آنکس از تبعان که سوی مشرق رفت تبع تبان اسعد ابو کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی الازعار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشیروان

به پادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود. و چون به پادشاهی رسید به چهار فاذوسبانی که هر یک بر یکسوی دیار پارسیان بودند نامه نوشت و نسخه نامه وی به فاذوسبان آذربایجان چنین بود: بنام خدای بخشنده مهربان از پادشاه کسری پسر قباد به سوی واری پسر نخبرجان فاذوسبان آذربایجان و از منیه و توابع و دنیاوند و طبرستان و توابع، سلام بر شما، آنچه مردم به حق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدانش زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان و حشم

و مال و عزیز، و به نزد ما وحشتی و فقدانی برتر از فقدان شاه شاپسته نیست»
 و چون شاهی کسری استغراب گرفت آیین مرد متساقی از اهل فسا را که
 زرادشت پسر خرگان نام داشت از میان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده
 بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهل مدربه به نام مزدک پسر بامداد
 مردم را بدعت وی می خواند و از جمله چیزها که به مردم می گفت و رواج می داد
 و بدان ترغیب می کرد مساوات در مال و زن بود، می گفت: «این کاری است نکو
 که خدا خوش دارد و بر آن ثواب نیک میدهد و اگر این کارها جزو دین نبود جزو
 روشهای پسندیده بود.» و فرومایگان را برضد بزرگان تشویق کرد و به نزدوی سفله با
 شریف در آمیخت و راه غصب برای غاصب و راه ستم برای ستمگر باز شد و بد-
 کاران فرصت افناع هوس یافتند و به زنانی دست یافتند که هرگز در آنها طمع نمی-
 توانستند بست و مردم به بلبه ای عظیم افتادند که کس نظیر آن نشنیده بود و کسری
 مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسر خرگان و مزدک پسر بامداد بازداشت و بدعت
 آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که بر این روش ثبات ورزیدند و به منع
 کسری اعتنا نکردند بسیار کس بکشت و مانیان را از میان برداشت و آیین مجوس
 را که هنوز هم پارسیان پیرو آنند استوار کرد.

پیش از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی بود
 و کسری کار این منصب را میان چهار اسپهبد پراکنده کرد که یکی اسپهبد مشرق
 بود که خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیروز که ولایت یمن
 بود و اسپهبد آذربایجان و توابع که ولایت خور بود که این را مابه نظم ملک دانست
 و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد و آن ولایتها که از قلمرو پارسیان بوده بود و از
 تصرف قباد شاه به سببهای گونه گون به چنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و
 بست و رخیج و زابلستان و طخارستان و دهستان و کابلستان پس گرفت و از قوم
 بارز بسیار کس بکشت و باقیمانده را از دپارشان کوچ داد و به دیگر جاهای مملکت

مفرداد که مطیع وی شدند و در جنگها از آنها کمک می گرفت و بگفت تا قوم صول را اسیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتاد کس از دلیرانشان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمک می گرفت.

قوم ابخر و قوم بنجر و قوم بلنجر و قوم الان همدل شده بودند که به دیار وی حمله برند و سوی ارمینیه شدند که مردم آنها غارت کنند و راهشان باز و آسان بود و کسری کارشان را ندیده گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگیدند و نابودشان کردند به جز ده هزار کس که اسیر شدند و در آذربایجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسر فیروز پس از پدر در آنجا بناهای بسیار ساخت و چون کسری به پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان با سنگ تراشیده شهرها و قلعهها و دیوارها و بناهای بسیار بساختند تا پناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجبوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سپاه بیشتر داشت و همو بود که با وزیر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزیر شاهشان را با بیشتر سپاهیانش بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری گرفته بود به تصرف آورد. و هم او قوم ابخر و بنجر و بلنجر را استمالت کرد که به اطاعت وی گردن نهادند و گفتند که ملوک پارسیان به آنها فدیهای می داده اند تا به دیارشان حمله نبرند و سنجبوا بایکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به نزدیک دیار صول رسید و کس پیش کسری فرستاد و تهدید کرد و بلند پروازی کرد و خواست که کسری مال بدو فرستد و فدیهای را که پیش از پادشاهی کسری به قوم ابخر و بنجر و بلنجر می داده اند به آنها دهد و اگر زود نفرستد به دیار او حمله می برد و جنگ می اندازد و کسری به تهدید وی بی اعتنا ماند و آنچه

خواسته بود نداد که در بند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌ها که سنجبوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرزار مینبه با پنج هزار سوار و پیاده از تظاول دشمن مصون بود.

و چون سنجبوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نمیدشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود به دژها که کسری ساخته بود دست‌اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری انوشیروان مدبرودانا و خردمند و دلیر و رؤف و دور اندیش و رحیم بود و چون تاج به سر نهاد بزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعا کردند و چون سخن بسر بردند کسری به سخن ایستاد و نعمتهای خدا را بر شمرد که خلق را بیافریده و تدبیر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نمیماند که در گذار خود نیاورد.

آنگاه از بلیه مردم و تباهی کارها و محدودین و فساد حال فرزندان و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشه تباهی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم کردند و بسیاری از آنها را که اموال کسان بگرفته بودند بکشت و اموال را به صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که در نسب وی اختلاف بود و پدر معلوم نبود به کسی که منتسب به او بود ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بدو دهند و هر زنی که به زور برده اند مهر وی را به غرامت گیرند و کسانش را راضی کنند و زن را مخیر کنند که پیش آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگر آنکه وی را شوهری باشد که سوی او باز گردد.

و بگفت تا هر که به مال دیگری زیان زده یا مظلومه‌ای کرده حق از وی بگیری و ظالم را به اندازه جرمش عقوبت دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب را

که سرپرستان مرده بود به شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت‌المال بداد و جوانان‌شان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفت تا ملازم دروی باشند تا در کارها از آنها کمک گیرد. و زنان پدر خویش را مخیر کرد که با زنان وی بمانند و برابر باشند و مقرری مانند امثال خویش گیرند یا شوهرانی هم‌شان خود بجویند. و بگفت تا نهرها و کاربها بکنند و مردم آبادی کوش را پیش-بها دهند و تقویت کنند، و بگفت تا پلهای خراب دهکده‌های ویران را بهتر از آنچه بوده اصلاح کنند. به چابکسواران پرداخت و به تنگدستانشان مرکوب و لوازم داد و مقرری تعیین کرد، و آتشکده‌ها را گماشتگان نهاد و راهها را امن کرد و در آن بناها و دژها نهاد، و دربرگزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران دقت کرد و برگزیدگان را به بهترین وجهی بناوخت. به سیرت و مکاتب اردشیر پرداخت و از آن سرمشق گرفت. از آن پس که سالها پادشاهی کرد و ملک نظام گرفت و ولایت‌ها به اطاعت آمد به سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به مسافت و تعداد منازل و راهها و هرچه در آن بود به نقشه آرند و پهلوی مداین شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را بیاورد و در آنجا مقرداد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هرخانه به‌خانه‌ای شدند همانند آنچه در انطاکیه داشته بودند، گویی از آن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگ شهر هرقل کرد و آنرا بگشود، سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیه داد گروهی از سپاه خویش را به سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا بازگشت و سوی خزر رفت و انتقام خونها که از رعیت‌وی ریخته بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی از دریا را میان دو کوه باکشتهای بزرگ و سنگ و ستونهای آهنین و زنجیرها بیست و

بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این سوی هرقله بود با ارمینیه و همه ولایت‌های حدود عدن تا دریا مطیع وی شده بود.

در اینوقت منذر بن نعمان را شاه عربان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداین بماند و به تدبیر امور پرداخت.

پس از آن به خونخواهی جد خود فیروز آهنگ هبطالیسان کرد. پیش از آن انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش با وی بگفت و بفرمود تا سوی هیطالیان آید و سوی آنها شد و پادشاهشان را بکشت و خاندان وی را نابود کرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سپاه خویش را به فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسید گروهی بیامدند و بر ضد حبشه از او کمک خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و اطراف بفرستاد که مسروق حبشی را در یمن بکشند و آنجا مقیم شدند.

انوشیروان پیوسته مظفر و فیروز بود و همه اقوام مهابت وی را به دل داشتند و فرستادگان‌شان از ترك و چین و خزر و امثال آن به دروی را حاضر بودند و عالمان را گرامی می‌داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم در آخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هفت سال بود و عبدالله بن عبدالملقب پدر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی نولد یافت.

به گفته هشام چون کار انوشیروان نیرو گرفت منذر بن نعمان اکبر را بخواست و حیره و پادشاهی خاندان حارث بن عمرو و ملقب به اکل المرار را بدو داد. مادر منذر، ماء السماء از قوم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره بود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قوم برجان حمله برد و بازگشت و بند باب و ابواب را بساخت.

هشام گوید: از پس اسودبن منذر برادر وی منذر بن منذر بن نعمان از جانب ملوک پارسیان شاه عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.

مادر نعمان ام‌الملک دختر عمرو بن حجر خواهر حارث بن عمرو کنندی بود. پس از او ابوعفر بن علقمة بن مالک بن عدی بن ذمیل بن ثور بن اسس بن ربیع بن نماره بن لخم سه سال پادشاه عربان بود.

پس از او منذر بن امرؤ القیس البده پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن یافت که دو رشته موی بافته داشت. مادر منذر ماریه ملقب به ماء السماء دختر عوف بن جشم بن هلاک بن ربیع بن زید بن مناة بن عامر الضحیان بن سعد بن خزرج بن تیم الله بن نمر بن قاسط بود و مدت پادشاهی وی چهل و نه سال بود.

پس از او پسرش عمرو بن منذر شانزده سال پادشاهی کرد مادر عمرو هند دختر حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار بود.

گوید: هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هند گذشته بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم تولد یافت و این به روزگار انوشیروان و به سال فیل بود که ابرهه الاشم ابویکسوم به خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و

انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان

به یمن برای پیکار حبشیان

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که تبع آخرین که تبان اسعد ابو کرب بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول که از آنجا گذر کرد با مردم

آنجا بدی نکرد و پسر خویش را آنجا نهاد که کشته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهنگ ویران کردن شهر و نابود کردن مردم و ویریدن نخل داشت و قوم انصار چون این بشنیدند فراهم آمدند که وی را نگذارند و سالارشان عمرو بن ظله یکی از بنی نجار بود و پس از او عمرو بن مبدول بود و برای پیکار بیرون شدند و چون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی بن نجار که احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دید که نخل می‌برید و او را با داس زد و بکشت و در چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و ابن ماجرا تبع را کینه‌توزتر کرد و در آن اثنا که با آنها به جنگ بود انصاریان به روز باوی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او از کارشان به حیرت بود و می‌گفت به خدا اینسان مردمی کریمند و دوتن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدند که دانشور و پرمایه بودند و شنیده بودند که آهنگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به عقوبت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «بیمبری که در آخر الزمان از قوم قریش آید اینجا هجرت کند و خانه و مقر وی باشد.»

و چون این سخنان شنید از فصدی که درباره مدینه داشت بازگشت و از علم آنها خبریافت و از گفتارشان حیرت کرد و از مدینه برفت و آنها را با خویش سوی یمن برد و پیرو دینشان شد و نام آن دو حبر کعب و اسد بود و از بنی قریظه بودند و عموزاده بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و یاران وی بت پرست بودند و از راه مکه سوی یمن می‌رفت و میسان مکه و مدینه تنی چند از مردم هدیل پیش وی آمدند و گفتند: «ای شاه می‌خواهی که ترا به بیت المال کهن راهبر شویم که ملوک سلف از آن غافل بوده‌اند و در

آنجا مروارید و زمرد و یا قوت و طلا و نقره هست؟»

تبع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنجا به عبادت آن قیام می‌کنند و به نزد آن نماز می‌کنند.

هذلیان از این سخنان قصد هلاک وی داشتند که دانسته بودند که هر يك از شاهان که قصد خانه کند و بدان تجاوز کند هلاک می‌شود.

و چون دل به گفته آنها داد کس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را پرسید و گفتند: «این قوم قصد هلاک تو و هلاک سپاه تو دارند اگر چنان کنسی که گویند، هلاک شوی و هر که با تو باشد هلاک شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه بایدم کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان کن که مردم آنجا کنند به‌خانه طواف برو حرمت بدار و سر بر تراش و تواضع کن تا از آنجا بروی.»
گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بخدا این خانه پدر ما ابراهیم است و چنان است که باتو گفتیم، اما مردم آنجا به سبب بتانی که در خانه نهاده‌اند و خونها که به نزد آن ریزند مانع شده‌اند که مردمی ناپاک و مشرکند.»

و تبع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانتست و هذلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرید آنگاه برفت تا به مکه رسید و در خواب به او گفته شد که خانه را بپوشاند و بپوشانید و چنانکه گفته‌اند تبع نخستین کس بود که خانه را بپوشاند و به عاملان خویش که از جرهمیان بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را پاک نگهدارند و خون و مرده و حیاض به نزد آن نبرند و در و کلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش و آن دو حبر به سوی یمن رفت و چون آنجا رسید قوم خویش را گفت که پیرو دین او شوند و آنها پذیرفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری

خواهند.

از ابراهیم بن محمد بن طلحه روایت کرده اند که چون تبع به یمن نزدیک شد که به آنجا در آید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده ای نباید به یمن در آیی.»

تبع آنها را به دین خویش خواند و گفت: «این از دین شما بهتر است.»
گفتند: «داوری به آتش بریم.» و تبع پذیرفت.

چنانکه پمیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می کرد و ظالم را می خورد و به مظلوم زیان نمی زد و چون این سخن با تبع بگفتند گفت: «انصاف دادید.»

قوم وی بنهای خویش را بیاوردند و دوحبر بیامدند و کتابهای خویش را به گردن آویخته بودند و جایی که آتش از آنجا برون می شد بنشستند و آتش برون شد و چون سوی آنها آمد از آن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنجا بودند ملامتشان کردند و گفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش برسیدوبتان را با مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دوحبر با کتابها که به گردن داشتند برون شدند و پیشانی شان عرق کرده بود اما زبانی ندیده بودند و حمیریان به دین تبع آمدند و ریشه یهودیگری در یمن از آنجا بود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که دوحبر و حمیریانی که با آنها برون شده بودند به دنبال آتش رفتند که آنها پس برند و گفتند هر که این را پس برد حق با او باشد و کسانی از حمیریان با بتان خویش نزدیک شدند که آتش را پس برند و آتش نزدیک شد که آنها را بخورد و از آن دور شدند و نتوانستند پس برند و دوحبر نزدیک آتش شدند و تورات خواندن آغاز کردند و آتش پس رفت تا آنها را به محلی که در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنها شدند و خانه ای داشتند به نام رثام که وقتی مشرک بودند تعظیم آن میکردند و آنجا قربانگاه داشتند و از آن سخن می-

شنیدند و دو حبر به تبع گفتند: «این شیطان است که فریشان می‌دهد و با عقلشان بازی می‌کند، ما را به او واگذار، و تبع گفت: «شما دانید و او»
چنانکه مردم بمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بسرون آوردند و سر بریدند و خانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ایم باقیمانده آن در بمن هست و آثار خونی که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.

تبع در باب این سفر و قصدی که در باره مدینه داشت و کاری که با هذلیان کرد و رفتاری که در مکه نسبت به خانه داشت و آنچه دو حبر در باره پیمبر صلی الله علیه و سلم بدو گفتند قصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»

«که بیماری و گویی هرگز نخفته‌ای»

«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

«ما را به مدینه منزلگاهی بود»

«که اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»

«و در مرتفعی میان عقیق و بقیع غرفه‌ای داشتم»

«وقتی به یثرب فرود آمدم دل‌هایمان برای کشتار جوش می‌زد»

«وقسم خورده بودم که اگر به یثرب شدم»

«در آنجا نخل و خرما وانگذارم»

«ولی حبر دانشوری از قریظه سوی من آمد»

«که سالار بهود بود»

«وگفت: از این دهکده دست بردار»

«که برای پیمبر مکه محفوظ مانده»

«وی از قریش باشد و هدایتگر قوم باشد»

«و از آنها در گذشتم»

«و از بیم عقوبت روزی دراز»

«و به امید عفو خدا به روز رستاخیز و رهایی از جهنم سوزان»

«آنها را وا گذاشتم»

«و از قوم خویش»

«مردمی والانسب و دلیر را»

«که فیروزی به دنبالشان بود»

«آنجا گذاشتم»

«و از این کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»

«و خبر نداشتم که خدای را به دره مکه»

«خانه‌ای پاک هست که آنرا پرستش کنند»

«و کسانی از هدیل پیش من آمدند»

«و گفتند که به مکه مالخانه‌ای کهن هست»

«که گنجهای مروارید و زمرد دارد»

«و کاری خواستم کرد که پروردگارم نگذاشت»

«و خداوند از ویرانی خانه جلوگیری کرد»

«و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»

«و آنها را عبرت بینندگان کردم»

«پیش از من ذوالقرنین مسلمان بود»

«و پادشاهی بود که ملوک اطاعت وی می کردند»

«شاه مشرقها و مغربها بود»

«و از حکیم راهبر دانش می جست»

«و غروبگاه خورشید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می‌رفت»

«و عمه‌ام بلفیس پیش از او بود»

«و پادشاهی کرد تا همد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاریان گویند: تبع با گروه یهودان که در مدینه بودند کینه داشت و وقتی به مدینه آمد قصد هلاک آنها داشت و انصاریان مانع شدند تا برفت و به همین سبب در شعر خویش گوید:

«از کینهٔ دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع بن کلب صدفی کاهن، پیش تبع آمد و مدتی پیش وی ماند و چون خواست از او جدا شود تبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبر گویا و علم درست.»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنیا اله ای باشد.»

گفت: «آیا پادشاهی ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

شافع گفت: «نکوی نکوکار که وصفش در زبور هست و امتش در کتابها برتری یافته‌اند، و ظلم را به نور بشکافد، احمد پیمبر است، خوشایه امت وی، وقتی بیاید یکی از بنی لوی باشد، از نیرهٔ قصی.»

تبع بفرستاد و زبور را بیاوردند، و در آن نگر بست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لحم مابین تبعان حمیر پادشاهی کرد و نام وی ربیعه بن

نصر بود، و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زید بن عمرو ذی الاعدار بن ابره ذی المنار بن رائس بن قیس بن صیفی سبای اصغر بن کهل الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویه بن چشم بن وائل بن غوث بن فطن بن عرب بن زهیر بن ایمن بن همیسع بن عرنجج حمیر بن سبای اکبر بن یعرب بن یشجب بن قحطان بود و نام سبای عبدشمس بود و او را سبا گفتند از آنرو که نخستین کس از عربان بود که اسیر گرفت و اسیر را سبای گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بود که تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زید بن عمرو و شمر بر عرش ابن یاسر بنعم ابن عمرو ذی الاعدار پسر عم وی بود، و شمر بر عرش همانست که به پیکار چین رفت و شمر قدری بنیان کرد و حیره را ساخت و هم اوست که شعری بدین مضمون گفت:

«من شمر ابو کرب یمانیم»

«که اسب از یمن و شام آورده ام»

«تا سوی بندگانی روم که»

«ماورای چین در عثم و یام»

«تعمرد ما کرده بودند»

«و در دیار به انصاف فرمانروایی کنیم»

«که هیچکس از آن بیرون نباشد»

و این قصیده ای دراز است.

گوید: و پس از شمر بر عرش بن یاسر بنعم، تبع اصغر بود و او تبیان اسعد ابو کرب بن ملک کرب بن زید ابن تبع اول ابن عمرو ذوالاعدار بود و همو بود که سوی مدینه شد و دو حبر یهود را همراه خویش به یمن برد و بیت الحرام را آباد کرد و پوشانید و آن اشعار بگفت.

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ربیع بن نصر لخمی بودند و چون ربیع

بمرد پادشاهی همه بمن به حسان بن ثبان اسعد بن ابسی کرب بن ملکیکرب بن زید بن عمرو ذی الازعار رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که ربیع بن نصر خوابی دید که او را به وحشت انداخت و از مردم مملکت خویش هر چه کاهن و ساحر و پیشگوی و منجم بود بیاورد و به آنها گفت: «خوابی دیده ام که از آن به وحشت افتاده ام تعبیر آن را برای من بگویید.» گفتند: «خواب خویش را بگوی تا تعبیر آن بگویم.»

گفت: «اگر خواب را باشما بگویم، به تعبیری که گوید اطمینان نکنم که هر که تعبیر آن داند خواب را نیز از آن پیش که بدو بگویم داند.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد به طلب سطح و شق فرستد که هیچکس از آنها دانایر نباشد و آنها ترا از آنچه خواهی خبر دهند.» نام سطح ربیع بن ربیع بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن غسان بود و ویرا ذئبی نیز گفتند که نسب از ذئب بن عدی داشت و شق پسر صعب بن یشکر بن رهم بن افرك بن نذیر بن قیس بن عفر بن انمار بود. و چون این سخن پادشاه بگفتند به طلب آنها فرستاد و سطح پیش از شق بیامد و به روزگار آنها کاهنی همانندشان نبود. و چون سطح بیامد او را پیش خواند و گفت: «ای سطح خوابی دیده ام که از آن به وحشت افتاده ام مرا از آن خبر بده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست گویی.»

سطح گفت: «چنین کنم، جمجمه ای دیدی که از تاریکی بر آمد و بسرزمین گرم افتاد و هر که جمجمه داشت از آن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطح راست گفتی از تعبیر آن چه دانی.»

گفت: «قسم به آنچه میان دو کشت باشد که حبشیان به سرزمین شما در آیند و از این ناچرش را به تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطح به جان پدرت این حادثه ای خشم آور ورنج زاست کی